
بسم
الله
الرحمن
الرحيم

La fin de la nuit

François Mauriac

Bernard Grasset

سرشناسه: موریاک، فرانسوا، ۱۸۸۵ - ۱۹۷۰ م.
Mauriac, François
عنوان و نام پدیدآور: پایان شب/فرانسوا موریاک؛
ترجمهٔ سید حامد رضیئی.
مشخصات نشر: تهران: امیرکبیر، ۱۴۰۳.
شابک: ۵- ۲۰۹۷ - ۰۰- ۹۶۴- ۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
موضوع: داستان‌های فرانسه -- قرن ۲۰ م.
French fiction -- 20th century.
شناسه افزوده: رضیئی، سید حامد، ۱۳۱۶ -، مترجم
رده‌بندی کنگره: PQ۴۶۴۰
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۹۱۴
شماره کتابشناسی ملی: ۷۵۵۳۴۹۹

داستان‌های خارجی

پایان شب

فرانسوا موریاک
ترجمهٔ سید حامد رضیئی

پایان شب

فرانسوا موریاک

ترجمهٔ دکتر سید حامد رضیئی

چاپ اول ۱۴۰۳ • ۳۵۰ نسخه

صفحه‌آرایی: امین شجاعی
امور چاپ: محمدامین رضاپور
چاپ و صحافی: چاپخانهٔ انتشارات امیرکبیر

دفتر مرکزی: تهران، ضلع جنوب شرقی چهارراه مخبرالدوله، پلاک ۲
شماره تماس: ۳۳۹۰۰۷۵۱-۲
کدپستی: ۱۱۴۳۸۱۷۸۱۸

amirkabirpub.ir

همهٔ حقوق مادی و معنوی این کتاب برای
مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر محفوظ است.

پروردگارا، شما خالق کل جهان هستید، شما قانون را وضع کردید، شما حاکم و فرمانروایی هستید که به مردم آزادی عمل دادید، شما صاحب‌اختیار انسان‌ها هستید و آن‌ها را می‌بخشید [...]. پروردگارا رحم کنید! پروردگارا بر زنان دیوانه رحم کنید!
خداوندا بر مردان دیوانه رحم کنید!
آفریدگارا آن‌ها را هدایت کنید و ببخشید.
شارل بودلر، ملال پاریس: مادمازل بیستوری

پیشگفتار مترجم[1]

فرانسوا موریاک[2] روزنامه‌نگار، منتقد، شاعر، نمایشنامه‌نویس و نویسندهٔ فرانسوی در سال ۱۸۸۵ در شهر بوردو[3] در یک خانوادهٔ بورژوا از مادری کاتولیک‌مذهبِ متعصب و پدری مالکِ زمین‌های زراعی در جنوب فرانسه متولد شد. در دو سالگی، پدرش را از دست داد و زیرنظر مادرش تحت‌تأثیر تعالیم سخت مذهب کاتولیک بزرگ و تربیت شد و بعد از سال‌ها فعالیت‌های ادبی و سیاسی در اول سپتامبر ۱۹۷۰ در پاریس درگذشت و در قبرستان وِمارْوالدُواز[4] به خاک سپرده شد.

موریاک زادگاهش را بعد از دریافت لیسانس ادبیات فرانسه از دانشگاه بوردو به مقصد پاریس ترک کرد و روزنامه‌نگار شد. در سالن‌های ادبی پاریس با گروه *مجلهٔ جدید فرانسه*[5] آشنا و با آن‌ها همکاری کرد و اثر

---

۱. پیشگفتار با بررسی تاریخ‌های ادبیات فرانسه و آثار موریاک یادداشت‌برداری و تهیه شده است. -م.

2. François Mauriac (1885-1970)

3. Bordeaux

4. Cimetière Vémrs (Val-d'-oise)

5. NRF= Nouvelle revue française

جدید خود تحت‌عنوان *شط آتش*[1] را به‌صورت پاورقی منتشر کرد. *دفترچهٔ سیاه*، نخستین داستان موریاک، شهرتی کسب نکرد؛ ولی اولین رمان وی تحت‌عنوان *دستان به‌هم‌پیوسته*[2] در سال ۱۹۱۰ موردتوجه موریس *بارِس*،[3] نویسندهٔ فرانسوی، قرار گرفت. رمان‌های *بوسه بر جذامی*[4] در ۱۹۲۲، *برهوت عشق*[5] در ۱۹۲۵ و *تِرِز دِسکِروُ*[6] در ۱۹۲۷ باعث شهرت نویسنده شد. موریاک در سال ۱۹۲۶ جایزهٔ بزرگ رمان را از آکادمی فرانسه دریافت کرد، در اول ژوئن ۱۹۳۳ به عضویت آکادمی فرانسه درآمد و بعد از جنگ جهانی دوم در سال ۱۹۵۲ جایزهٔ نوبل ادبیات را دریافت کرد. وی تنها عضو آکادمی فرانسه بود که در طول جنگ و وقتی نازی‌ها فرانسه را اشغال کردند، در نیروی مقاومت ملی فرانسه فعالیت داشت. بعد از جنگ از *ژنرال دوگل*[7] طرفداری کرد و اعتدالی در تصفیهٔ اعضای محافل ادبی به وجود آورد. در همین زمان بود که نشان لژیون دونور[8] را از دوگل دریافت کرد.

شهرداری پاریس در سال ۱۹۹۴ به‌پاس خدماتِ نویسنده، خیابانی را در منطقهٔ سیزدهم پاریس و در نزدیکی کتابخانهٔ ملی فرانسه، خیابان *فرانسوا موریاک* نام‌گذاری کرد. موریاک یکی از مخالفین سرسخت حکومت *ژنرال فرانکو*[9] در اسپانیا و از طرفداران استقلال مستعمرات فرانسه و ایجاد جامعهٔ فرانسه‌زبان با شرکت مستعمرات قبلی بود.

---

1. Fleuve du feu
2. Les mains jointes
3. Maurice Barrès (1862-1923)
4. Le baiser au lépreux
5. Le Désert de l'amour
6. Thérèse Desqueyroux (tɐʁɛz dɛskɛʁu)
7. Charles André Joseph Marie de Gaulle (1890-1970)
8. Légion d'honneur
9. Francisco Franco (1892-1975)

مجموعهٔ آثار موریاک بالغ بر سی جلد است و در اغلب آثار خود کوشیده است تا «از زندگی درونی و ایمان مذهبی و مبارزهٔ عصبی و تب‌آلود میان جاذبه‌های زندگی مادی و عشق دنیوی با ایمان واقعی و روح مسیحیت، تجزیه و تحلیل روانی مهیجی به دست آورد.»[۱]

موریاک در جوانی آثار ژان راسین[۲]، بلز پاسکال[۳]، شارل بودلر[۴] و آرتور رمبو[۵] را خوانده بود که در افکار او نفوذ کردند و دچار حالت دوگانه شده بود که نه‌تنها از آن خلاصی نیافت، بلکه تحت‌تأثیر آن‌ها قرار گرفته بود. آیا واقعاً برای تدوین «**پایان شب**»[۶] از مادمازل بیستوری[۷] اثر شارل بودلر در ملال پاریس الهام گرفته بود؟

از تربیت در یک خانوادهٔ بورژوایِ شهرستانی از پدری متمول و مادری متعصب که غرق در فضایِ مذهبی کاتولیکی بود، می‌توان توقع داشت که قهرمانان داستان‌هایش معرف مسیحیت باشند؛ ولی موریاک اعتراف می‌کند: «به من می‌گفتند که به توصیف قهرمانان متقی و پرهیزکار بپردازم؛ ولی در این زمینه همیشه ناموفق بوده‌ام.»[۸] هرچند که قلم موریاک مستقیماً در خدمت مسیحیت قرار نگرفته بود، می‌خواست بدون اینکه نوشته‌هایش در خدمت کلیسای کاتولیک باشد استقلال خود را حفظ کند که می‌توان تقوا و پرهیزکاری را در آثارش مشاهده کرد. موریاک که تحت‌تأثیر تفکرات *پاسکال*، فیلسوف و نویسندهٔ قرن هفدهم فرانسه، قرار گرفته بود، سعی

---

۱. فرانسوا موریاک/ http://fa.wikipedia.org/wiki

2. Jean Racine (1639-1699)

3. Blaise Pascal (1623-1662)

4. Charles Baudelaire (1821-1867)

5. Arthurs Rimbaud (1854-1891)

6. La fin de la nuit

7. Baudelaire: Spleen de Paris, mademoiselle Bistouri

8. Romancier et ses personnages en 1927

کرد بدبختی انسان را بدون توسل به کلیسا و خدا توصیف کند. موریاک برای رسیدن به چنین طرز فکری به توصیف قهرمانان ناراضی و سرگردانی که لاینقطع در جستجوی خوشبختی بودند می‌پرداخت؛ ازاین‌رو موریاک در طی سال‌های ۱۹۲۰ تحت‌تأثیر رفتار انسان‌های غیرعادی در اجتماع، به‌خصوص جانی‌ها و مسموم‌کنندگان، قرار گرفته بود و از برادرش *پی‌یِر موریاک* خواست تا دربارهٔ دادخواست *بلانش کانابی*[1] که در مه ۱۹۰۶ در دادگاه جنایی بوردو به‌خاطر اقدام به مسموم کردن شوهرش تبرئه شده بود تحقیق کند. شاید هم *ترز دسکرو* بازتابی از واقعهٔ بلانش کانابی باشد.

آندره ژید،[2] نویسندهٔ بزرگ نیمهٔ اول قرن بیستم، خطاب به موریاک می‌نویسد: «هنر بزرگ شما در این است که خوانندگان آثارتان به‌صورت همدستان خطاکاران و مجرمان درمی‌آیند. من با خواندن ترز دسکرو خودم را همدست قهرمان اثر در خوراندن سم به شوهرش می‌دیدم.» *ژان پُل سارتر*،[3] رمان‌نویس و فیلسوف قرن بیستم، در سال ۱۹۳۹ در مقاله‌ای هیجان‌انگیز دربارهٔ *پایان شب*، اثر منثور موریاک می‌نویسد که قطعه‌شعر مستقلی است که می‌توانست یک نمایشنامهٔ تراژدی در پنج پرده باشد و...

با خواندن ترز دسکرو متوجه می‌شویم که موریاک چقدر با زندگی قهرمانش انس گرفته است و به شیوهٔ *گوستاو فلوبر*[4] که گفته بود: «*مادام بوواری*[5] خود من هستم»، موریاک هم دربارهٔ کتاب *پایان شب* می‌نویسد: «خیلی‌ها خواهند گفت که ترز وجود نداشته است؛ ولی ترز می‌دانم که تو در ذهن من زندگی می‌کنی و در طی سال‌های متمادی مترصد تو هستم و غالباً

1. Blanche Canaby
2. André Gide (1869-1951)
3. Jean-Paul Sartre (1905-1980)
4. Gustave Flaubert (1821-1880)
5. Madame Bovary

تو را در پایان هر فصلی از آثارم متوقف می‌کنم و نقاب از چهره‌ات برمی‌دارم.»
موریاک در ۳۰ مارس ۱۹۲۷ در مقاله‌ای متذکرمی شود که ترز نمونهٔ تمام‌عیار زن‌هایی است که قربانی انزوای جنسی شده‌اند.

موریاک در مقدمهٔ *پایان شب* در ۱۹۳۵ یادآوری می‌کند که نمی‌خواسته است این رمان دنبالهٔ رمان *ترز در* ۱۹۲۷ باشد؛ اما ترز را می‌توان در آثار به‌هم‌پیوستهٔ *ترز در مطب پزشک*[1] و *ترز در هتل*[2] که در ۱۹۳۳ منتشر شدند و نهایتاً در *پایان شب* مشاهده کرد. بین دو رمان *پایان شب* و *ترز دسکرو* وجه مشترکی از منظر شکل ظاهری و رفتار قهرمانان داستان و تعداد فصل‌ها وجود دارد که هریک از دو رمان سیزه فصل دارند. موریاک در انتقاد از ترز اظهار می‌کند که او بارها از من خواسته بود از قیدوبند زندگی رهایی یابد و *پایان شب* را به‌گونه‌ای تدوین کردم تا به آرزویش برسد و در آخرِ داستان به محلی که پانزده سال قبل آنجا را برای زندگی در پاریس ترک کرده بود مراجعت کرده و در آنجا زندگی‌اش پایان یابد.

تهران، ۱۴۰۲/۵/۲۵

1. Thérèse chez le docteur

2. Thérèse à l'hôtel

مقدمهٔ نویسنده

نمی‌خواستم رمان *پایان شب* دنبالهٔ رمان دکرو یا دسکرو باشد؛ زیرا تصویر یک زن را در زمان بزهکاری جوانی‌اش ترسیم کرده بودم و لزومی نداشت که خواننده با رمان ترز آشنا باشد تا بتواند در اثر حاضر آخرین بارقهٔ عشق ترز را درک کند.

ترز بعد از ده سال که در ذهن من زندگی می‌کرد، تقاضای مردن کرد و من دوست داشتم که این مرگ مسیحی باشد و به همین دلیل در آن زمان کتابی را که هنوز تدوین نشده بود، *پایان شب* نام‌گذاری کردم و واقعاً نمی‌دانستم که این شب چگونه به پایان خواهد رسید. اثر که تمام شد باعث ناامیدی عنوانی شد که در کتاب مطرح شده بود و دلسردکننده بود.

خوانندهٔ با عقل و درایت می‌خواهد که هر اثر ادبی مشخص‌کنندهٔ مراحل مختلف صعود معنوی باشد؛ ولی برعکس، سقوطی که من برای رفتن ترز به جهنم ترسیم کرده بودم، او را دوباره در مسیر تفکرات خودم سوق داد. باید اعتراف کنم که قهرمان رمان دسکرو متعلق به زمان جوانی من و شاهد نگرانی و اضطراب دورانی است که پشت‌سر گذاشته‌ام.

رمان *پایان شب* را بدون تصمیم قبلی تدوین کردم؛ زیرا می‌خواستم چهرهٔ

رنج‌کشیدهٔ ترز را ترسیم کنم و آنچه که از چهرهٔ او درک کردم عبارت از قدرت محول‌شده به مخلوقاتی است که آکنده از تسلیم در مقابل تقدیر بودند و قدرتِ نه گفتن به قانونی که آن‌ها را از پا درآورده بود نداشتند. زمانی که ترز با تردید موهایش را از روی پیشانی‌اش کنار می‌زد تا بتواند جوانی را که شیفتهٔ خود کرده بود از خود دور کند، حرکات سر و دست معنای خاصی در طول رمان داشت. این زن تیره‌بخت در هر ملاقات آن را تکرار می‌کرد و مدام علیه قدرتی که برای مسموم کردن به او داده شده بود، عکس‌العمل نشان می‌داد. ترز به آن دسته از انسان‌هایی تعلق داشت که برای آن‌ها خروج از شب برابر با خروج از زندگی است. چنین انسان‌هایی هرگز نباید تسلیم شب شوند.

چرا باید از بیان داستان زندگی ترز قبل از اینکه گناهش بخشوده شود و صلح و آرامش الهی به سراغش آید قطع امید کرد؟ صفحه‌های تسلی‌بخش تدوین و سپس پاره و نابود شدند. کشیشی سراغ نداشتم تا بتواند به اعترافات ترز گوش فرا دهد. در رُم که بودم نزد کشیشی رفتم که توانست توضیح دهد که ترز چگونه توانسته بود پس از عبور از تاریکیِ زندگی وارد روشنایی مرگ شود.

رُم، ۶ ژانویهٔ ۱۹۳۵

۱

ترز دسکرو حتی زمانی که دختر جوانی بود و در اتاقش با آرامش تمام به خواب می‌رفت، حالت عجیبی داشت و احساس می‌کرد که صدای گردش خون در رگ‌های زن جوانی را که در اتاق مجاور اتاقش خوابیده بود حس می‌کرد، اما از ضربان شدید قلب خودش واهمه‌ای نداشت.

آنا، خدمتکار خانه، شنبه‌شب‌ها از خانه خارج می‌شد و ترز در تاریکی اتاق با چشمان باز منتظر مراجعت کلفت جوان بود که گاهی تا سپیده‌دَم ادامه داشت. ترز در طی این مدت جویای دلیل غیبت خدمتکار خانه نمی‌شد و سؤالی هم مطرح نمی‌کرد. آنا در یکی از همان روزها وسایل خود را به طبقهٔ مستخدمین مجتمع برد. سرایدار ساختمان به ترز گفته بود: «فکر نمی‌کنید که به‌خاطر آزادی بیشتر اتاقش را عوض کرده باشد؟»

آنا شب‌ها تا ساعت ۲۲ در کنار خانم بود که رضایت خاطر و آرامش خاصی به ترز می‌داد. زمانی که آنا بعد از ساعت ۱۰ شب برای شب به‌خیر و گرفتن دستورکارهای فردا نزد خانم می‌آمد، به‌خوبی درک می‌کرد که ترز می‌خواست مکالمه را ادامه دهد و صحبت را با این جمله شروع می‌کرد: «از مامانتان خبر ندارید؟»

آنا با دادن جواب‌های کوتاه قناعت می‌کرد و مثل بچه‌ای بود که از پرسش بزرگ‌ترها خسته می‌شود و برای بازی با هم‌سن‌وسال‌ها برای خروج عجله دارد. در صحبت طرفین نه‌تنها کینه و دشمنی دیده نمی‌شد، بلکه بارقه‌ای از محبت وجود داشت. تفاوت زیاد بین منافع آنای جوان و ترز پیر بر روابط آن دو سایه افکنده بود که نمی‌توانست موردعلاقهٔ دختر جوان باشد. ترز در دنیای بستهٔ اطرافش غیر از حضور خدمتکار روستایی که از او همچون یک تکه‌نان سیاه در زندانش نگهداری می‌کرد، شخص دیگری برای صحبت کردن نداشت. زمانی که آنا در آخرِ شب نزد خانم می‌آمد و می‌گفت: «خواب خوش ببینید. شب خوبی برای شما آرزو می‌کنم. به چیزی نیاز ندارید؟» ترز اصرار نمی‌کرد و همیشه منتظر ضربان قلبش بود که با صدای بسته شدن درِ اتاق شدت می‌گرفت.

اما در آن شنبه‌شب هنوز ساعت نُه اعلام نشده بود که آنا آمادهٔ بیرون رفتن بود. کفش‌های چرم مصنوعی پوست سوسماری پاشنه‌بلند به پا داشت و ساق‌های توپُرش به‌خاطر تنگی کفش‌ها کمی فشرده‌تر شده بود. ترز گفت: «دخترم، توی هوای بارانی از خانه خارج می‌شوید؟»

– پوف! تا ایستگاه مترو راه زیادی نیست.

– بارانِ شدیدی می‌بارد و لباستان خیس خواهد شد.

– سینما می‌رویم و مدت زیادی توی کوچه نخواهیم ماند.

– با چه‌کسی سینما می‌روید؟

آنا در حال خروج از خانه با لجاجت و دهن‌کجی خاصی گفت: «با دوستان!»

ترز آنا را دوباره صدا کرد و گفت: «آنا، می‌خواستم خواهش کنم امشب خانه بمانید. حالم خوب نیست.»

ترز با شگفتی تمام انعکاس صدایش را شنید. آیا خودش صحبت می‌کرد؟

خدمتکار با تغیّر تمام گفت: «خُب! که چه!»

ترز چند لحظه بعد ادامه داد: «دخترم، احساس می‌کنم بهتر شدم. بروید خوش بگذرانید.»

– خانم میل دارند شیرشان را گرم کنم؟

– نه، نه. به هیچ‌چیز نیاز ندارم. شما بروید.

– می‌خواهید شومینه را روشن کنم؟

– نه، اگر سردم شد، شومینه را روشن می‌کنم.

ترز احساس کرد که بهتر بود شانه‌های دختر جوان را می‌گرفت و هُلش می‌داد تا زودتر آنجا را ترک کند، ولی از این کار خودداری کرد، زیرا نمی‌خواست کلفت را ناراحت کند. با بسته شدن درِ آپارتمان احساس تنهایی کرد. ترز جلوی آینه رفت و با دیدن چهره‌اش در آینه با صدای بلند گفت: «ترز کجایی؟ چه‌کار می‌کنی؟» ترز در آن شب از یادآوری لحظات گذشتهٔ زندگی‌اش شرمسار نبود؟ وی در مقابل گذراندن اوقات تنهایی همان‌طور که در گذشته هم اتفاق افتاده بود، منتظر تازه‌واردی بود تا با او صحبت کرده و زندگی جدیدی را تجربه کند. خواستهٔ دیگری نداشت، ولی غیرممکن بود. نفرت مبهم و عجیبی سرتاسر وجودش را در بر گرفته بود و با خودش گفت: «این کلفت احمق به‌زودی گمشده و توی پیاده‌رو خواهد مُرد.»

ترز از این طرز فکر احساس شرمساری کرد، سرش را تکان داد، به‌سوی شومینه رفت و اجاق را روشن کرد. هوا در آن شب ماه اکتبر خیلی سرد نبود، ولی شنیده بود «آتش همراه خوبی برای تنهایی» است. کتابی برداشت و در آن لحظه به فکر خواندن کتاب پلیسی نبود. غیر از رمان‌های پلیسی به رمان‌های دیگر علاقه نداشت. وقتی جوان بود، در موقع خواندن کتاب مدادی برمی‌داشت و زیر جملات موردعلاقه‌اش خط می‌کشید، اما حالا

منتظر چیزی نبود و نمی‌خواست با قهرمانان خیالی داستان‌ها سرش را گرم کند. کلیهٔ قهرمانان داستان‌ها ناپدید و در نشاط آنی وی نابود می‌شدند.

در آن شب با دست‌های لرزان کتابخانهٔ شیشه‌ای را باز کرد، همان کتابخانه‌ای که در آرژلوز[۱] در دوران جوانی و بی‌گناهی در اتاقش بود. این کتابخانه تا زمانی شاهد جوانی ترز بود که شوهرش اتاقش را از وی جدا کرد. ترز به یاد آورد که بستهٔ کوچک محتوی سَم را پشت مجلدهای *تاریخ کنسولی و امپراتوری*[۲] مخفی کرده بود و ترز بر این باور بود که این کتابخانه شاهد و همدست جنایت وی بوده است. چگونه توانسته بود از مزرعهٔ کوچک آرژلوز به طبقهٔ سوم ساختمان قدیمی واقع در کوچهٔ بَک[۳] در منطقهٔ هفت پاریس نقل‌مکان کند؟ ترز لحظه‌ای تردید داشت، ولی نهایتاً کتابی را از کتابخانه برداشت، درِ کتابخانه را بست و جلوی آینه ایستاد.

با دقت تمام به چهره‌اش نگاه کرد. موهای سرش همچون موی سرِ مردها ریخته بود، همچون مردهایِ مسن پیشانی پیشرفته و بلندی تا فرق سر داشت. با صدای گنگی تکرار کرد: «درست مثل پیشانی فلاسفه!» ریختن موی سر تنها نشانهٔ ظاهری پیری وی بود و با خود گفت: «اگر کلاه‌گیسی سرم بگذارم، به جوانی‌ام برمی‌گردم.»

دو چین بزرگ از دو طرف بینی کوتاه تا دهانش ادامه داشت، ولی اصلاً تو ذوق نمی‌زد. اگر هوس کند به سینما برود، چه خواهد شد؟ سینما؟ نه، خرج اضافی است و مثل دوران جوانی نخواهد توانست برای نوشیدن مشروب از کافه‌ای به کافهٔ دیگر برود. قرض‌های کوچکی هم داشت. اوضاع در لاند،[۴] سرزمین مادری، روبه‌راه نبود و برای اولین‌بار احساس کرد که درآمد ملکِ واقع در لاند برای زندگی کردن در پاریس کافی نیست. شوهر سابقش اوضاع بدِ اقتصادی آنجا را به‌طور مفصل و در چهار صفحه برایش نوشته بود که خلاصهٔ آن چنین است: «انگلیسی‌ها مدتی است که خریدار تیرک‌های

چوبی درخت کاج برای کار در معادن نیستند. درخت‌های کاج از مدتی قبل دچار آفت شده‌اند و باید هرچه زودتر به این موضوع رسیدگی کنیم. صمغ درختان کاج هم که قبلاً خریدارانِ زیادی داشت، روی دستمان مانده است. می‌خواستم درختان کاج را یکجا بفروشم، ولی خریداران قیمت‌های پایین و غیرقابل‌تصوری پیشنهاد کردند.»

ترز عادات گذشته را حفظ کرده بود و دقیقاً مثل گذشته نمی‌توانست از خانه خارج شود، نمی‌توانست مثل گذشته در پاریس گردش کرده و خرج کند. ترز نمی‌خواست بیشتر از این دچار مشکلات مادی شود. لااقل سعی می‌کرد جلوی این نوع گیجی و منگی ناشی از خانه‌نشینی را کنار بگذارد. علاوه بر آن، تنها بود و از نظر جسمی قدرت سابق برای گردش در کوچه‌های پاریس را نداشت. سینما رفتن هم هیچ فایده‌ای نداشت. ترز از زندگی در این اتاق نیمه‌تاریک به ستوه آمده بود، ولی قدرت دفاعی نداشت. در گذشته استفاده از چرخ‌وفلک اسبی را به دیدن تصاویر بر پردهٔ سینما ترجیح می‌داد، اما جرئت تسلیم به سرگرمی‌هایی را که باعث توجه دیگران باشد نداشت. فکر می‌کرد که در همه‌جا متوجه رفتار و کردار او هستند. لباس‌هایی می‌پوشید که کمتر موردتوجه دیگران قرار گیرد، آیا مکانی وجود داشت تا در آنجا کمتر جلب‌توجه کند؟ وقتی به سَرووضع و لباس‌هایش نگاه می‌کرد، نمی‌دانست چه‌چیزی می‌توانست باعث جلب‌توجه دیگران شود. شاید هم چنین تصوری داشت. آیا چهرهٔ مضطرب و ناراحت و دهان درهم‌فشرده‌اش نظر دیگران را جلب نمی‌کرد؟

احساس می‌کرد که سر و وضع مناسب و بی‌پیرایه‌ای دارد، اما بی‌نظمی خفیفی در طرز لباس پوشیدنش آشکار بود. دقیقاً مثل اکثر خانم‌های مُسنی بود که کسی را برای راهنمایی و نصیحت کردن ندارند. زمانی که خردسال بود، به رفتار عمه کلارا می‌خندید، زیرا سنی از این پیردختر گذشته بود و

نمی‌توانست از کنار گذاشتن کلاه‌هایی که برایش خریده بودند خودداری کرده یا اینکه آن‌ها را به میل خودش تعمیر کند. در حال حاضر ترز هم دچار همان حالت شده و دیگران با شیوه و رفتار عجیبی درباره‌اش تصمیم می‌گرفتند. شاید هم در آینده مثل یکی از خانم‌های مسنی باشد که کلاهِ مزین به پَر روی سر می‌گذارند و به زندگی ادامه می‌دهند، روی نیمکت گُل‌کاری وسط میدان می‌نشینند و درحالی‌که کیف پارچه‌ای کهنه‌ای در دست دارند در تنهایی با خودشان صحبت می‌کنند. هیچ نوع آگاهی از وضع عجیب خود نداشت و متوجه شده بود که قدرت خود را مثل خیلی از آدم‌های مسن از دست داده است. دقیقاً مثل آن نوع حشرات عجیبی بود که وقتی روی برگ، شاخه یا تنهٔ درختان قرار می‌گیرند هم‌رنگ آن می‌شوند. ترز در طی سال‌های متمادی از پشت میزش در رستوران یا در کافه نظاره‌گر اشخاصی بود که هرگز ندیده بود. با ظاهری که او را نامرئی نشان می‌داد چه کرده است؟ حالا احساس می‌کرد که همهٔ نگاه‌ها مراقب رفتار او است و شبیه گوسفند غریبه‌ای بود که وارد گله‌ای شده باشد.

ترز مطمئن شده بود غیر از این چهاردیواری که کف آن نامرتب و دست آدم به‌راحتی به سقف آن می‌رسد، پناهگاه دیگری ندارد. انسان باید قدرت زیادی داشته باشد تا بتواند در چنین مکانی زندگی کند! خلاصه اینکه در آن شب قادر نبود تنها در این اتاق زندگی کرده و اطمینان داشت که ترس سرتاسر وجودش را فرا خواهد گرفت. از جایش بلند شد و نزدیک شومینه رفت، دوباره خودش را در آینه نگاه کرد، با آرامش تمام با انگشتانش صورتش را لمس و به گونه‌هایش نزدیک کرد. در این لحظه هیچ‌چیز مشخصی در چهره‌اش دیده نمی‌شد، هیچ‌چیز. درعین‌حال مطمئن بود که به انتهای راه رسیده است. مثل بادیه‌نشینی بود که راهش را در صحرای پر از ماسهٔ بادی ادامه می‌دهد، ولی نمی‌داند به کجا ختم می‌شود و در

صحرا سرگردان می‌ماند. هر صدایی که به گوش ترز می‌رسید، او را در انزوای بیشتر قرار می‌داد و معنای خاصی داشت. اتاقش مشرف به خیابان بود و بوق یک ماشین، صدای خندهٔ یک زن یا صدای زیرِ ترمز یک ماشین او را آشفته می‌کرد.

ترز به پنجرهٔ اتاق مشرف به خیابان نزدیک شد و آن را باز کرد. بارش باران ادامه داشت. چراغ داخل داروخانهٔ روبه‌رو روشن بود و انعکاس رنگ‌های سبز و قرمز آگهی‌های تبلیغاتی روی تیر چراغ‌برق دیده می‌شد. ترز خم شد تا فاصلهٔ پنجره تا پیاده‌رو را با چشمانش ببیند، گویی می‌خواست این فاصله را اندازه‌گیری کند. جرئت نداشت خودش را به پایین پرتاب کند، شاید هم به‌خاطر سرگیجه بود. به یاد سرگیجه افتاد و حالت دفاعی به خود گرفت. درحالی‌که با عجله پنجره را می‌بست، با خودش زمزمه کرد: «بی‌عرضه‌ای!» وقتی انسان از مرگ خودش وحشت دارد، چگونه می‌تواند باعث مرگ دیگری شود؟

دیشب سالگرد پانزدهمین سالی بود که همراه وکیلش از دادگاه بخش آرژلوز خارج شده بود و درحالی‌که از میدان کوچک خالی از جمعیت آنجا عبور می‌کرد، با صدای آهسته‌ای تکرار می‌کرد: «قرار منع تعقیب! قرار منع تعقیب!» و تصور می‌کرد که آزاد شده است. در دادگاه ثابت کرد که مرتکب جنایتی که به او نسبت داده بودند نشده است، ولی شک نداشت که وارد زندانی شده است که تنگ‌تر از قبر بود. ترز وارد زندان اقدام و عملش شده بود، زندانی که برای همیشه همراهش خواهد بود.

ترز با خود اندیشید: «کاش زندگی فرد دیگری را به خطر نینداخته بودم! اما زندگی خودم چه؟» زمانی که در آرژلوز بود، نوعی غریزه برای ادامه و پایداری زندگی در وجودش موج می‌زد، ولی در لحظات ناامیدی برای سرگرمی و توجه دیگران اقدام به خودکشی کرد. ترز عملاً نشان داد که در

طی دوران آشفتگی و ناآرامی پانزده سال گذشته به‌دنبال سلامتی خودش بوده است و از قلب بیمارش مواظبت می‌کرده است. ترز میل به نابودی و مرگ داشت، ولی جزو انسان‌هایی نبود که با بی‌تفاوتی تمام و به‌خاطر دلایل اشرافی تسلیم موادمخدر می‌شوند. ترز از مرگ می‌ترسید. سیگاری نبود. در خانه‌اش سیگاری وجود نداشت، بنابراین، لازم نبود پزشک معالج و متخصص قلب با اصرار تمام مضرات سیگار کشیدن را به وی یادآوری کند.

ترز سردش بود. چوب‌کبریتی به زیرهٔ کفشش مالید که روشن شد و بعد آن را به کنده‌های خشک داخل شومینه نزدیک کرد تا شعله‌ور شوند. در پاریس برای خرید کنده‌های چوب درخت مبلغ زیادی پرداخت می‌کرد. صدای ترق‌تروق و دودِ کنده‌های در حال سوختن یادآور دوران بی‌خبری و دوران کودکی در آرژلوز و قبل از اقدام به جنایتش بود. صندلی راحتی دسته‌دار را جلوی شومینه گذاشت و تا جایی که می‌توانست به آتش شعله‌ور نزدیک شد. همچون عمه کلارا چشمانش را بست و شروع به مالش ساق‌های پاهایش کرد. بویی که از سوختن کنده‌ها بلند می‌شد او را به یاد گذشته و محیط مه‌آلود و سنگ‌فرش شهر بوردو و بخش آرژلوز انداخت. در رؤیا بود و چهرهٔ انسان‌های آشنای آرژلوز در ذهنش آشکار و سپس ناپدید می‌شدند، انسان‌هایی که قبل از اقدام به جنایت نقشی در زندگی وی داشتند. اما آرژلوز حالا با زمانی که در آنجا بود فرق کرده است. حالا غیرممکن بود وضع موجود و آنچه را که مربوط به اقدام به جنایتش بود عوض کند، سرنوشتش چهرهٔ ابدی به خود گرفته بود. اطمینان داشت که دیگر نمی‌تواند چیزی از وضع موجود کم یا به آن اضافه کند.

ترز صدای زنگ ساعت نُه شب را شنید، ولی هنوز زمان خوردن قرص خواب‌آور که او را برای مدتی به خواب عمیقی فرو می‌برد فرا نرسیده بود. خوردن قرص خواب‌آور عادت همیشگی‌اش نبود، ولی امشب به آن نیاز

نداشت. فردای شبی که قرص خواب‌آور می‌خورد، از شجاعت بیشتری برخوردار بود، ولی به هر قیمتی شده باید از مصرف قرص خواب‌آور صرف‌نظر کند. از بی‌خوابی وحشت داشت و بیدار شدن در نیمه‌شب او را آزار می‌داد. زمانی که تنها در تاریکی شب روی تختش دراز می‌کشید، به فکر فرو می‌رفت و تسلیم تخیلات روحی و وسوسه‌های فکری زیادی می‌شد. برای فرار از اضطراب و نگرانی از حالت زنانه‌ای که داشت و برای اینکه تسلیم تخلیات مبهم نشود، به یاد چهرهٔ ملال‌انگیز شوهرش، برنار، می‌افتاد که قربانی اقدامش شده بود و دخترشان، ماری را که اکنون هفده سال داشت، به خاطر می‌آورد. وی با رفتارش انسان‌های زیادی را رنجانده و از آن‌ها فرار کرده بود. چون نمی‌خواست در شب‌های بی‌خوابی تسلیم ارواح و اشباح شود، چاره‌ای جز توسل و کمک از یکی از آن‌ها نداشت تا بتواند در ذهنش خوشحالی اندک و شاید بی‌پایانی داشته باشد. این موضوع در زندگی‌اش نقش مهمی نداشت، ولی حاوی آرامش و ملاطفت بود. به یاد دوستی‌هایی می‌افتاد که به‌تازگی طرح‌ریزی شده بود و عشق‌هایی که فرصت خراب شدن آن‌ها وجود نداشت.

ترز در مدت بی‌خوابی با قوهٔ فکر و خیالش در صحنه‌های نبرد سرگردان بود. کدام نبرد؟ به‌خوبی نمی‌دانست، ولی جسدهای زمین‌افتاده را زیرورو می‌کرد، به‌دنبال چهرهٔ آشنا، سالم و دست‌نخورده بود. چند جنازهٔ سالم وجود داشت! برای آشنایانی که او را دوست داشتند مدت زیادی لازم نبود تا قدرت تخریب وی را کشف کنند. فقط موجوداتی به او کمک می‌کردند که در قوهٔ تخیلش به‌طور مبهم دیده بود، موجوداتی که در حال پیشروی و خیلی نزدیک به زندگی‌اش بودند، فقط بدان‌وسیله می‌توانست منتظر تسلی خاطر باشد. چهره‌های ناشناسی که در رؤیا دیده بود دیگر به سراغش نمی‌آمدند. غالباً به نظر می‌رسید که این رهگذران از قوهٔ تخیل وی هم فرار

کرده و ناپدید شده‌اند. ناگهان به این فکر افتاد که چهره‌های ناشناس وجود خارجی ندارند و فکر و خیالش جدا و دور از آن‌ها پرسه می‌زند. چهره‌هایی که حتی در قوهٔ تخلیش هم از دوستی با او خودداری کردند. چهره‌های قدیمی او را تنها گذاشتند و چهره‌های جدیدی به‌طور ناگهانی ظاهر شدند. عجیب بود که چهره‌های جدید می‌خواستند خاطرهٔ شرمساری و بی‌آبرویی را دوباره در او زنده و بعد فرار کنند. در این داستان‌های غم‌انگیز همیشه لحظاتی وجود داشت که حتی چهره‌های خیالی هم به فکر منافع خودشان بودند.

ترز در طی ساعت‌های طولانی، در طی لحظاتی که سکوت و آرامش، فضای پاریس را در بر می‌گرفت، مشغول بررسی قرض‌ها و درآمدها می‌شد و سعی می‌کرد تا حد ممکن از هزینه‌ها کم کند و از نداشتن پول کافی برای زندگی در این سن‌وسال پیری می‌ترسید. موقعیت اسف‌انگیز بعضی از پیرهای کم‌درآمد و حتی بدونِ درآمد را در بین نزدیکان و فامیل در آنژلوز دیده بود.

ترز نمی‌خواست در آن شب تسلیم خواب‌وخیال و شکنجهٔ روحی شود، بلکه به فکر خوابیدن بود و در حدود ساعت نُه شب واقعاً ذله شده بود، ولی باید یک ساعت دیگر منتظر مراجعت آنا باشد. از جایش بلند شد، به‌طرف میزی رفت که روی آن گرامافون قرار داشت. گذاشتن صفحه روی گرامافون و پخش موسیقی می‌توانست از دیوار اتاق عبور کرده و فکر و خیالش را به پرواز درآورد، اما این کار را نکرد، به جای اولش برگشت، روی صندلی نشست و به شعله‌های آتش خیره شد.

در آن لحظه به فکر فرورفت و با خود اندیشید: «چگونه می‌توانم زندگی را یک دقیقهٔ دیگر تحمل کنم؟ چرا هیچ اتفاقی نیفتاده است؟ شاید به این خاطر است که هیچ‌چیز نمی‌تواند یک واقعهٔ اتفاقی باشد.»

در این فکر و خیال بود که صدای کوتاه زنگ را شنید. صدای زنگ درِ آپارتمان فوق‌العاده بود. از هیجان خنده‌اش گرفت و با خود گفت: «غیر از آنا چه‌کسی می‌تواند زنگ بزند؟ حتماً آنا پشیمان شده و ترسیده که دچار رنج و درد شده باشم و زودتر مراجعت کرده است... نه! آنا نیست. بدون شک سرایدار متوجه غیبت آنا شده و خواسته از من بپرسد که به چیزی نیاز ندارم. بله، حتماً سرایدار زنگِ در را به صدا درآورده است. اما این زنگ نمی‌تواند زنگ سرایدار باشد!»

۲

ترز از جایش بلند شد، چراغ راهرو را روشن کرد و لحظه‌ای گوش فراداد. پشتِ درِ آپارتمان صدای نفس کشیدن شنیده می‌شد. ترز پرسید: «چه‌کسی آنجاست؟»

صدای جوانی شنیده شد که گفت: «منم، ماری!»[۵]

– ماری؟ کدام ماری؟

– مامان، منم، دخترت ماری!

ترز در را باز کرد و در آستانهٔ درِ ورودی انسان قدبلندی را دید که بدنش به‌خاطر چمدانی که در دست راستش بود، کمی به‌طرف چپ خم شده بود. دختر نوجوانی را که سه سال پیش دیده بود نمی‌توانست زن زیبای امروزی باشد. درعین‌حال دخترش را به‌خاطر صدایش، خندیدنش و چشمان قهوه‌ای‌اش شناخت و گفت: «دخترم، چقدر این آرایش، تو را زیبا کرده!»

این اولین جملهٔ ترز به تازه‌وارد بود، جملهٔ روزانه و معمولی یک زن به زن دیگر.

– مامان، این‌طوری فکر می‌کنید؟ خانواده با این آرایش موافق